

تماشا

سرنوشت قفل‌ها



مریم رحمانیان

هرچند وقت یک بار، میان هزاران عکسی که از مسافرت‌ها برایم می‌ماند، خودم را گم می‌کنم. یکی از بهترین راه‌هاست برای چند لحظه ارضای حس نیاز به تکرار.

به این فکر می‌کنم که حالا آن کودکی که دستش را در جست‌وجوی گنج تا آرنج توی دماغش کرده، کجاست. عکس‌ها را یکی یکی بزرگ می‌کنم. به آدم‌هایی که خودشان را توی قصاب جا داده‌اند فکر می‌کنم. آیا هنوز این لباس‌ها را دارند؟ هنوز خاطرات این سفر را در ذهنشان مرور می‌کنند؟ زنده‌اند؟ بعد از این‌ عکس چه بر آنها گذشته؟ به آدم‌ها و قصه‌هایشان نگاه می‌کنم. به لبخندهای گشادشان که تمام دندان‌ها را بیرون ریخته است. به غصه‌ها و قصه‌های احتمالی‌شان. عکس‌های موزه‌ها را نگاه می‌کنم. به صدها نفری خیره می‌شوم که تلفن‌های همراهشان را بالا گرفته‌اند تا از تابلوی کوچک لیخنه ژکوند عکس بگیرند. آیا صفحات اینستاگرام‌شان را مزین به این عکس کرده‌اند؟ بعدها با سند اثبات حضورشان در موزه لوور، سر همه را به درد آورده‌اند؟ فکر می‌کنم اصلا چرا میان آن ازدحام که به متروی دروازه دولت می‌ماند، کسی باید بخواهد گردن بکشد، دستش را جوری تنظیم کند و مردم را با آرنج هل بدهد کنار تا سلفی کچی با موبالیزا بگیرد؟ به پیرزن‌های نگاه می‌کنم که صورتشان شبیه آلوی خشک شده است. به دوربین‌های آویزان از گردن‌های



چروکیده‌شان نگاه می‌کنم. به امیدی که سر انگشت اشاره‌شان جمع شده است. به عکس‌هایی که معلوم نیست برای چه کسی می‌گیرند. عکس‌هایی که معلوم نیست چند بار به آن نگاه می‌کنند. در میان زلزدم به آدم‌ها، چیزی که هربار بیشتر از همه می‌خویم می‌کند، امید است. امیدی که هربار با قیافه‌ای جدید خودش را به نمایش می‌گذارد. از میان تمام عکس‌ها اما، جایزه برترین خودآرایی امید، می‌رسد به قفل‌های عشاق. به قفل‌های بسته‌شده روی قفس‌ها. به آدم‌هایی که با خودشان فکر کرده‌اند اگر با هم با برای هم قفلی بزنند، کلیدش را داخل رودخانه بینازند و آرزو کنند، پیوندشان به اندازه همین قفل‌ها ناکسستی می‌شود. چند وقت پیش خبر رسید شهرداری پاریس، بخش زیادی از قفل‌های روی پل هنر را جدا کرده است تا از فرورختنش زیر این بار جلوگیری کند. من کاری به معضل قفل‌ها برای شهرداری‌ها یا حتی فرصت خوبی که برای دست‌فروش‌ها ایجاد می‌کند، ندارم. درباره آسیبی که آن هزاران کلید به محیط زیست وارد می‌کند هم حرفی نمی‌زنم. من درباره دغدغه کوچک خودم می‌نویسم، درباره مسموم‌بودن امید، درباره «تا ابد»‌های خیالی و قفل‌هایی که از حدود ۲۰ سال پیش، سر از تمام مکان‌های توریستی درآورده‌اند. از



برج سؤل تا مسکو، از پل هنر پاریس تا پل برکلین؛ میلیون‌ها قفل؛ میلیون‌ها خیال. به عکس‌هایم نگاه می‌کنم. به قفل‌های رنگارنگ و آدم‌ها در تصور می‌کنم که موقع بستن اینها چه احساسی داشته‌اند. لابد به چشم‌های همدیگر نگاه کرده و احساس کرده‌اند که روح همدیگر را می‌بینند و «دم‌هایشان برای هم آشناست». فکر کرده‌اند هزار سال است همدیگر را می‌شناسند. داستان‌هایشان را در ذهن می‌سازم. حرف‌هایی که به همدیگر زده‌اند را در گوش‌هایم می‌شنوم. آینده‌شان را تصور می‌کنم و دست‌هایی که شاید جدا شده باشند. شاید با هم مانده باشند. هر عکس برایم دریچه کوچکی می‌شود به جهانی که دیگر نیست. شبیه سوراخ کِلیدی می‌شود به دنیایی که مختص همان «آن» بوده است؛ بی‌بدیل، تکرارنشدنی، مرده، تئوری‌های بی‌سروته می‌سازم از مفهوم مبهم و دستمالی‌شده‌ای به نام عشق، از کلمه توخالی امید. از نیاز به تکرار خاطرات. اما در این میان، بخش پایانی یکی از متن‌های فمیم عطار یاد می‌آید: «خوبی‌ها قابل تکرار نیستند. یک بار می‌آیند و می‌روند. حالا بماند که تکرار، هر چیزی را از دهان می‌اندازد. اما سیرشدن از چیزی بهتر از حسرت‌خوردن برای تکرارش است». شاید دلیل حضور امید، دلیل حضور این قفل‌های کوچک و بزرگ که مثل قارچ پل‌های معروف جهان را پر کرده‌اند، همین یادم می‌آید: «خوبی‌ها قابل تکرار نیستند. امنیت موجود در رابطه‌ها. ترس از اینکه «فراموش می‌شوند، گوئی که هرگز نبوده‌اند». گرچه به نظرم حسرت برای تکرار تا مدت‌ها در دل آدم می‌ماند. مثل یک شیر خراب ته ذهن چکه می‌کند که دوباره، دوباره، دوباره.

شترتوزنامه

پنجشنبه ۱ اسفند ۱۳۹۸ • ۲۵ جمادی‌الثانی ۱۴۴۱ • ۲۰ فوریه ۲۰۲۰ • سال هفدهم • شماره ۳۴۵۲ • ۱۶ صفحه • اذان ظهر تهران ۱۲:۰۸ • اذان مغرب ۱۸:۰۹ • اذان صبح فردا ۵:۲۲ • طلوع آفتاب ۶:۴۵

روزنامه‌فردا

fardashargh@gmail.com

کارتون خواب



آتجل بولیگان

به بهانه شناسایی دو مورد مشکوک ابتلا به کرونا در ایران



تکلیف و واقعه

ضرورت همدردی با جوجه پنبه‌ای

علی ورامبئی

نمی‌دانم، شاید هم آدمی پیدا شود که در زندگی هیچ کاری نکرده باشد که از آن شرم کند. اگر چنین چیزی امکان‌پذیر باشد، خوش به حال آنان که بخت یارشان بود. من که از بخت بدم چنین اقبالی نداشتم و بی‌شمار کارهایی از همین دیروز تا آن هنگامی که به خاطر می‌آورم، سراغ دارم که از انجام آنها شرمسار ابدی‌ام، بعضی از آنها را به‌مرور پیش خودم یا بعضا دیگری اعتراف کردم، درباره بخشی از آن تازه شهامت صحبت‌کردن یافته‌ام و بعضی شاید زمانی دیگر و شاید هم هرگز.



گاهی به رفتاری که در کودکی و حتی اوایل نوجوانی، نسبت به حیوانات و مشخصاً گربه‌های محل‌مان داشتم فکر می‌کنم و دچار شرم می‌شوم. با خودم فکر می‌کنم حتی اگر به این موجودات مهربانی هم نمی‌کردم، می‌توانستم کمتر نسبت به آنها نامهربانی کنم. همیشه غندادادن به حیوانات را دوست داشتم و از دیدن غذاخوردن آنها لذت می‌بردم اما وقتی گربه محل به حریص خانه تجاوز می‌کرد، با خشونت می‌راندمش. این رفتار را هرچند نه به دفعات اما هر از گاهی انجام می‌دادم تا یک روز پسر جوانی در دیدم که برای تفریح دوستانش با زنجیر ساچمه‌ای که آن روزها

مد بود، به گرده گربه‌ای بینوا زد. من که به همه صحنه با دقت نگاه می‌کردم، چنان از دردکشیدن حیوان زبان بسته منقلب شدم که انگار زنجیر بر تن خود ننشسته است. از پس این حادثه جایی در ناخودگاهم تجربه درد با حیوانات مشترک شد و از آن به بعد سعی کرده‌ام کمتر موجودی را آزار و اذیت کنم. این خاطره و فکر از پس گفت‌وگویی با یکی از دوستان به من هجوم آورد. او از اقوامی می‌گفت که برای بچه کوچک‌شان حیوانی مانند مرغ می‌گیرند و به دست کودک می‌دهند که آن‌قدر با او ور ببرد تا بمیرد. وقتی به خودم، این کودک و الهامم می‌اندیشم، می‌بینم حداقل دو عامل آشکار و فارغ از ناخودگاه، این اجازه هنجاری را به ما می‌داد و می‌دهد تا از این فقطف احساس انزجار کنیم که حتی لذت هم ببریم. اولین نکته این است که به من یاد نداده بودند آن حیوان مانند من (که در بهترین حالت، به قول ارسطو، تفاوتم با دیگر موجودات تنها ناطق‌بودن است) درد می‌کشد؛ اگر مانند من رنج هم نبرد. در حقیقت

بار دیگر زوایایی از پرونده فعالان محیط‌زیستی که نزدیک به دو سال است در بازداشت به سر می‌برند جنجالی شده است. پرونده‌ای که ابعاد پیدائوپنهان فراوانی دارد و سوالات زیادی را در اذهان عمومی ایجاد کرده است. علاوه بر فرایند دوساله بازداشتی که این فعالان محیط‌زیستی پشت سر گذاشته‌اند، حالا درباره نحوه برخورد با برخی از آنها در دوران زندان هم اخباری به بیرون درز کرده است؛ اخباری که این سؤال را برای برخی ایجاد کرده است که زندانی‌ها در ایران از چه حقوقی برخوردار هستند و نحوه رسیدگی به آن چگونه است. در وهله اول لازم می‌دانم یادآوری کنم برای روشن‌شدن افکار عمومی هرچه زودتر قوه قضائیه به این مسئله وارد شود و راست و دروغ ادعاهای مطرح‌شده را بسنجد. اگر مدعی دروغ گفته او را به جرم نشر اکاذیب تحت پیگرد قانونی قرار دهد و اگر خدای ناکرده ادعاهای مطرح‌شده درباره رفتارهای غیرانسانی و غیراسلامی صورت گرفته با ایشان صحت دارد، سریعاً اقدام کرده و دامن دستگاه قضا را از این لودگی‌ها پاک کند. در واقع



نعمت احمدی وکیل

در این ماجرا توپ زمین قوه قضائیه است و آنها می‌توانند با اقدام درستشان ابهام‌ها را برطرف کنند. اما برای اطلاع عموم باید عنوان کنم که اگر اتفاقی برای زندانی در زندان رخ بدهد، راه دادرسی آن از دادرسای نظامی می‌گذرد؛ چراکه رخ دادن چنین حوادثی در زندان یا در دوران بازداشتی اتفاق می‌افتد که زندانی کاملاً در اختیار نیروهای نظامی قرار دارد و از این جهت اگر اتفاقی برای او بیفتد، باید از طریق دادرسای نظامی پیگیر دادخواهی خودش شود. اگر ادعای زندانی اثبات شود، کاملاً قابل پیگرد است. اگر هم قابل اثبات نباشد که زندانی به‌عنوان نشر اکاذیب تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرد. از آنجایی که زندانی زیر نظر سازمان زندان‌هاست، برای آنها تمهیداتی اندیشیده شده و اوراقی در نظر گرفته شده تا بتوانند در صورت بروز اتفاقاتی در زندان از طریق آن پیگیر حقوق خود باشند. همچنین در زندان مددکارهایی حضور دارند که با زندانیان در ارتباط هستند و پیگیر امور آنها می‌شوند. من البته به روال قانونی مسئله با تکیه بر آیین‌نامه سازمان زندان‌ها، قانون آیین دادرسی کیفری و همچنین با تکیه بر قانون حفظ حقوق شهروندی اشاره می‌کنم ولی این را که چنین مسئله‌ای عملی می‌شود یا نه و در واقعیت چه اتفاقی رخ می‌دهد، نمی‌دانم. در این قوانینی که اشاره شد، در شرح وظایف هریک از ضابطین، زندانیان و متهمان نص صریحی عنوان شده

سلام به فردا

قوه قضائیه رفع ابهام کند

و همه چیز مشخص شده است. در آیین‌نامه سازمان زندان‌ها به‌صراحت آمده است که اگر مددجویی بخواهد مکاتبات قانونی انجام دهد، چگونه باید مکاتبه کند و چه روال قانونی‌ای را باید پشت‌سر بگذارد. در مجموع می‌خواهم بگویم که مبانی قانونی احقاق حق زندانیان در قوانین و آیین‌نامه‌ها دیده شده است. اما درباره آنکه نحوه نتیجه‌گرفتن زندانیان از این مسئله چگونه است و سرانجام دادخواهی‌ها چه می‌شود، بحث جداگانه دیگری است اما درباره مدت نگهداری تا صدور رای قطعی که متهم تمام مدت در زندان بوده است، باید عرض کنم که به‌منظور دسترسی به متهم مقام قضائی از انواع قرارهای تأمین استفاده می‌کند که یکی قرار بازداشت موقت است. ما در قانون چند نوع قرار داریم. قانون‌گذار برای هر یک از این موارد شرایط خاصی در نظر گرفته است که تشریح می‌کند در چه شرایطی باید این قرارها صادر شود. قرار بازداشت موقت موضوع خاصی است و باید در شرایط خیلی ویژه‌ای صادر شود. این قرار هر دو ماه یک‌بار هم باید تمدید شود. یعنی مقام قضائی بعد از پایان مهلت قانونی قرار بازداشت موقت، بر اساس شرایطی باید آن را تمدید کند. این مسئله سقف و کف هم دارد. یعنی میزان زمان بازداشت موقت زندانی نباید از کف جریمه‌ای که برای آن در نظر گرفته شده بیشتر باشد.

روایت

فاصله‌داشتن از حقوق شهروندی

مسئله جمعیت افراد بی‌شناسنامه در استان است. به‌رحال مسئله باید تعیین تکلیف می‌شد. اگر شخص ایرانی نیست باید برود در طرح آمایش اتباع خارجی شرکت کند. ثبت‌نام کند و مراحل را بگذراند تا کارت اقامت در ایران را دریافت کند. اگر هم تبعه ایرانی است که باید از شناسنامه ایرانی و حقوق شهروندی ایرانی بهره‌مند شود. به هر حال بحث حق‌الناس هم اینجا مطرح است و باید حقوق اولیه این افراد تأمین شود و راه تصبیع حقوق آنها بسته شود. ما با این دیدگاه وارد مسئله شدیم و با یک همفکری در سطوح امنیتی، سیاسی و اجتماعی توانستیم در سطح ملی و میانی نهایت زمینه را برای تسهیل این امر با اعمال دقت ازطریق سطوح مختلف فراهم کنیم که نزدیک به ۲۳ هزار فقره سند در آن ایام تنظیم شد و شناسنامه تقدیم شهروندان شد. نگاه ما در حل این مسئله این بود که رهاکردن این موضوع یک تهدید به حساب می‌آید. اما روشن‌کردن تکلیف آن موجب می‌شود تا حقوق انسانی جمعیت زیادی احیا شود. بالاخره بی‌هویتی می‌توانست زمینه‌ساز بسیاری از جرم و جنحه و اساس بسیاری از نگرانی‌های بعدی باشد.

هاشمی همچنین به مسائلی که در مسیر صدور شناسنامه برای ایرانی‌های بدون اسناد هویتی وجود دارد، اشاره می‌کند و می‌گوید: «ممکن است سختگیری‌هایی از نظر کسب شناخت درباره متقاضیان وجود داشته باشد. چون به هر حال در برخی موارد نمی‌توان به‌راحتی به شناخت و اطمینان رسید مگر ازطریق آزمایش دی‌ان‌ای. وقتی جریان

در این زمان احتمالاً این موضوع برای آنها جذابیت نداشته و همین موجب شده تا این موارد جمعیت شوند و در دوران کنونی که تقاضا برای دریافت شناسنامه برای مردم هم اهمیت بالایی پیدا کرده، خودش را نشان دهد. البته نباید فراموش کرد که این مسئله همیشه با یک نگاه امنیتی همراه بود که طی آن گفته می‌شد به‌دلیل مهاجراتی با کشور همسایه در افزایش آمار می‌تواند اثرگذار باشد. به‌رحال دقتی هم باید چاشنی کار باشد که ما به دست خودمان به افراد خارجی و غیرایرانی شناسنامه ایرانی ندھیم تا بعد اسباب سوءاستفاده‌ها و درسرها برای کشورمان شود. این حساسیت هم در جای خودش منطقی بود که باید به آن توجه شود. همه این مسائل دست‌به‌دست هم داد تا حساسیت‌ها در این زمینه بالا برود و مسیر صدور شناسنامه برای این افراد سخت و زمان‌بر شود. زمانی که من در استان مسئولیت پیدا کردم دیدم یکی از شکایات‌های جدی و درخواست‌های عمومی حتی در نزد گروه‌های مرجع رسیدگی به این

به اسناد هویتی مواجه بودند که ۵۰ درصدشان زیر ۵۰ سال سن داشتند. او علت شکل‌گرفتن این ماجرا در استان سیستان و بلوچستان را زین دلیل دلیل مهم بیان می‌کند و می‌گوید: «عدم توسعه ارتباطات که لازمه دسترسی به خدمات و کسب حق شهروندی می‌شود و همچنین قانع‌بودن مردم به وضع موجود یکی از مهم‌ترین دلایلی است که در این سال‌ها موجب افزایش جمعیت افرادی شده که اسناد هویتی نداشتند و برای آن هم تلاشی نکردند. با وجود اینکه خدماتی مثل آموزش در ایران رایگان ارائه می‌شود، اما این گروه بزرگ بدون شناسنامه در این استان از این حق قانونی هم بی‌بهره بودند. عمده این مشکل هم برای مناطق روستایی است. همان‌طور که می‌دانید بیش از ۹ هزار روستا در این استان وجود دارد و بیش از ۵۰ درصد جمعیت این استان در روستاهای زندگی می‌کنند که همین مسئله هم دسترسی آنها به حقوق شهروندی‌شان را با مشکل همراه می‌کند و موجب می‌شود آنها از این امکانات اولیه‌ای که حق قانونی‌شان

جدا افتاده از دریا

توبوتای سفید

امید رحیمی

آنجا اتوبوس بگیرم بروم به تهران. در واقع پیام به تهران. کشم پایم را می‌زد. مسیر یزد تا تهران را اذیت شدم. گرسنه بودم. میخچه کوفتی پایم هم همیشه بدترین زمان را انتخاب می‌کند برای عذاب‌دادن. رسیده بودم تهران. فکر می‌کردم هیجان‌زده‌تر باید می‌بودم. نبودم. نمی‌دانم چرا. بالاخره مرحله جدیدی بود. روز اول را خوب بادم هست. طبق معمول فکر کردم توبوتا گروای سفید تاکسی است. اشاره کردم نگه دارد. راننده با یک حال «دو دیگه چی می‌گی دهاتی» نگاهم کرد و رفت. بادم افتاد اینجا تهران است. سوار پراید سفیدی شدم بالاخره و رفتم. روزهای بعد را یادم نیست. شاید آدم به زباله‌های این شهر زودتر از آنچه

که باید عادت می‌کرد. بگذریم. اینجا همه‌چیز فرق دارد. فرق داشتن یک چیز است، مخالف‌بودن یک چیز دیگر. نمی‌دانم چطور بگویم اما اینجا همه‌چیز مخالف جایی است که من قبلاً زندگی می‌کردم. یعنی دقیقاً در جهت مخالف فرق دارد. خب، تو اینجا ساعت دو گشته باشی دیگر عبدالرحمانی وجود ندارد که ساندوچ گوشت و سیب‌زمینی بدهد دست کوفت کنی، چه می‌دانم فصری کثیف دارند و چیزهایی از این قبیل. باید عادت کنی. به همه چیزش هم باید خوبگیری وگرنه سخت می‌شود. خب، اینجا هیچ خیابانی به دریا نمی‌رسد، می‌دانی؟ اینجا شتر مست نمی‌بینی، اینجا همه چیزش فرق دارد. حتی دلتنگی‌اش.